

این فایل بخشی از کتاب «[لیورا](#)» نوشته‌ی فریبا صدیقیم است که نشر [نوگام](#) برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

"او" که بود؟ نمی‌دانستم. توضیح هم نخواستم. فرقی هم نمی‌کرد. زندگی پر بود از "او" هایی که می‌آمدند و می‌رفتند. شاید روزی به دیدن آدم‌های جدید علاقه‌مند بودم و حتی قبل از ملاقات، به آنها فکر می‌کردم و با دیدنشان آنها را با یک نگاه زیر سقف ایدئولوژی‌ام تحلیل می‌کردم تا آرام بگیرم و بتوانم محیط ذهنی‌ام را کنترل کنم، یا مثل مادر از قبل شاید در موردشان قصه هم می‌ساختم، اما در آن زمان که فقط ترس بود و اضطراب، در زمانی که آدم‌ها و ساعت‌های روز را افسردگی و قرص‌های ضدافسردگی دفرمه کرده بودند، در زمانی که همایون، "او"ی خودم، بارش را بسته بود و رفته بود، دیگر چه فرقی می‌کرد این "او"ی غریبه که باشد و چه قصه‌ای داشته باشد.

بعد از آن مصاحبه‌ی کوتاه و رسمی با مدیر شرکت، از اتاق که بیرون آمدم، لحظه‌ای وسط سالن شاید به تأمل ایستاده‌ام و چشمانم دود زده است. آیا آن روز متوجه آن اتاق در بسته که متعلق به "او" بود شده بودم؟ یادم نمی‌آید! در مورد خودم دریافته‌ام که بیشتر وقت‌ها چشم‌هایم فقط چیزهایی را می‌بینند که ذهنم به آن آگاه است. آیا من به آن در بسته نگاه کرده بودم اصلاً؟

بعدها صحنه‌ی آمد و رفت آن روز را بارها و بارها با خودم تکرار کردم اما هیچ یادم نمی‌آمد که آیا در آن روز از خودم پرسیده بودم که این در بسته میان این همه اتاقک شیشه‌ای و در باز چه می‌کند؟ و اگر اتفاقات بعدی نمی‌افتاد آیا اصلاً به یاد می‌آوردم که آن روز آن در بسته چگونه در قلب سالن می‌نپید؟

"فردا که بیایید..."

و فردا او با آن کت و شلوار طوسی آمد. آمد و دیگر نرفت!

اینکه تابستان بود و هوای تهران گر گرفته بود یادم هست. اینکه با کت و شلوار طوسی آمد و به شیوه‌ی خدایان روی صندلی، کنار مدیر شرکت و روبه‌روی من نشست یادم هست. اینکه عطر ملامیش پیچید توی سرم، و اینکه چشمانی کشیده و نگاهی بسیار غمگین داشت و حرکات نرمش ذهن آدم را به رقص وامی‌داشت هم. اینکه اسمش با "ک" شروع می‌شد و من تاب مقابله با این آوا را نداشتم هم یادم هست.

فایل کیان همیشه با صدای "ک" می‌آید، یک "ک" کشیده، مثل اینکه کککککککککککک اکو کند توی گوشم. از همان روز اول صدای "ک" اسمش بازی نرمی را در ذهنم آغاز کرد. از همان کودکی این حرف را دوست داشتم. مدتی در تخلم اسم خودم را گذاشته بودم کتابیون. اسم‌ها گاه مثل رنگ چشم هستند و گاه مثل لب و دهان که با آدم حرف می‌زنند و رازهایی را برملا می‌کنند؛ "ک" مهربان است. اگر بخوادم جنسی را برایش انتخاب کنم مخمل را انتخاب می‌کنم. "ک" رازآمیز هم هست. باهوش است و دور از دسترس. به خاطر همین بود شاید که روی لحن کشیده‌ی "ک" بستری نرم می‌دیدم که آرام پهن شد تا روی آن دراز بکشم.

هنوز ننشسته، بلند شد و کتش را بیرون آورد. بلوز سبز نخ‌اش یادم هست و نگاه نرم اما سمجش که از کنار آن مثل یک خیابان ساکت و بی‌تفاوت رد شدم. خلاف اکثر مردهای اطرافم سبیل نداشت. بینی‌اش قلمی اما نوک تیز بود؛ شکل بینی پدرم که هرگز دوستش نداشتم.

به صندلی تکیه داده بودم و تحت‌تأثیر داروهای آرام‌بخش با بی‌حالی و بی‌تفاوتی به حرف‌ها گوش می‌دادم، اما انگار چیزی دور سر این جلسه داشت پرواز می‌کرد.

آقای مدیر رو کرد به او و دستش را به طرف من دراز کرد:

"ایشون قراره که روزی چهار پنج ساعت با ما همکاری کنن."

او بلافاصله نگاهش را از مدیر گرفت، به من نگاه کرد و با لحن کشار و نرمی گفت: "فقط همین؟!..... این که خیلی بد شد!"

با تعجب نگاهش کردم. داشت به چانه‌اش دست می‌کشید. توی صدایش نه اعتراض بود، نه سرزنش، نه تقاضا و نه حتی جمله‌ای که گفت، فقط انگار از همین حالا دلش دارد برای من تنگ می‌شود.

"فقط همین؟!"

زل زده بود به من، با چشم‌هایی که ناگهان از مه در آمده بود و شوخ نگاهم می‌کرد. انگار داشت تو در تویم را می‌کاوید. صورتش استخوانی بود، از آن صورت‌هایی که حساسیت از پوستشان می‌زند بیرون و تو فکر می‌کنی که در جا همه چیز را می‌فهمند، محیط را، تو را، نیاز هایت و دلشکستگی‌هایت را، از آن صورت‌هایی که وقتی می‌بینی، بی‌توجه به اینکه دوباره می‌بینیشان یا نه، از همان اول می‌خواهی همه‌ی خودت را برایشان تعریف کنی.

"فقط همین؟!"

لحن پرآهنگ و هیپنوتیزم‌کننده‌اش تمام شده‌ی چیزی را توی دلم تکان می‌داد، گویی قبل از اینکه آگاه شوم دست کشیده بود روی بدنم و مرا طلب می‌کرد.

"فقط همین؟!"

چرا این لحن دیگر از من دور نشد. شاید اگر آن روز نبود، آن اتاق و آن صندلی آن نبودند که بودند، آن چشم‌ها و آن لحن کلام طور دیگری بودند، شاید اگر تحت‌تأثیر داروها نبودم و همایون نرفته بود، این‌طور چکه‌چکه توی ذهنم نمی‌چکید که عاقبت دریا شود و از سرم سر برود. اما بود. انگار خیاط‌ماهری نشسته بود در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ و لباس مرموزی درست به قد و قامت من دوخته و بر تنم کشیده بود تا از این طریق مرا کنترل کند. مثل عروسک‌هایی که مادر بزرگ در زیرزمین می‌ساخت. عروسک‌هایی که قادر بودند زندگی زنان روستایی را زیر و رو کنند. هر چند هرگز نتوانستند روی زندگی مادر تأثیر بگذارند و پدر را از رفتن بازدارند.